

## داستان اولین روز کارورزی من در مدرسه (مشاهده ی آزاد)

ساعت ده و نیم صبح چهارشنبه با تحویل گرفتن دقیقه نودی مانتو شلوار فرم کارورزی ام از خیاطی سر کوچه که لباس هایم را بدون نوبت دوخته بود، آماده رفتن به مدرسه شدم. زمان زیادی نداشتم. فوراً لباسم را به اتوشویی بردم. صاحب مغازه هم، مانند من سرش شلوغ بود و گفت: «تا ۴۵ دقیقه دیگر آماده می شود.» در این فاصله به خانه برگشتم و آخرین کارهایم برای اولین ورودم به مدرسه به عنوان معلم را انجام دادم. زمانی که دوباره به اتوشویی رفتم، ناگهان چشمم به زوجی جوان و خانواده هایشان افتاد که از محضر خانه کنار اتوشویی بیرون می آمدند. جوان، شیک و شاد بودند. آن ها هم، مثل من امروز روز مهمی در زندگی شان بود.

با تحویل گرفتن لباس هایم سریع به خانه آمدم و وضو گرفتم. مانتو شلوار سرمه ای و کمی گشادم را جلوی آینه برانداز کردم. قبل از شروع نماز دوستم مرضیه را که قرار بود با هم به مدرسه برویم از تأخیرم باخبر کردم. بعد از خداحافظی از مادر و طلب دعای خیر از او، بدون اینکه ناهار بخورم به سمت مدرسه حرکت کردم. در تاکسی مرضیه با من تماس گرفت؛ میخواست بداند که کجا هستیم. به او یادآوری کردم که از ابلاغت یک نسخه کپی تهیه کن، بعداً لازمت خواهد شد. با این کار کمی مشغول می شد و من می توانستم در این فرصت خودم را به او برسانم. به سرعت خودم را به مرضیه که با قیافه ی مضطربانه به سمت دیگر خیابان نگاه می کرد، رساندم. صف تاکسی خلوت بود. زمانی که سوار تاکسی شدیم، راننده از مقصدمان پرسید و ما گفتیم خیابان ظرافت اما اشتباهاً ما را تا خیابان شرافت و درست رو به روی بریدگی عبور ماشین ها پیاده کرد. ماشین ها با بوق های ممتد عصبانیت خود را نشان می دادند. با وجود شکی که داشتیم، پیاده شدیم، خیابان پر بود از بچه های دبیرستانی که لباس های سورمه ای شان اذیت می کرد. از دختری که کنار دبیرستان الزهرا بود آدرس را پرسیدم او با گفتن این که ظرافت کوچه ی بعدی است، شک مان را به یقین تبدیل کرد. از کوچه ای میانبر زدیم و خودمان را به مدرسه مهر رساندیم. مدرسه در انتهای کوچه باریک و نسبتاً طولانی بود که با دیوارهای بلند، کمی تاریک به نظر می رسید.

همکلاسی های دیگرم کنار سر در ورودی مدرسه ایستاده بودند. مات و مبهوت لباس ها و چهره های هم بودیم مدام با همکار گفتن هایمان معلم بودنمان را به خود و افراد گذری گوشزد می کردیم. حدود پنج دقیقه منتظر خانم حسین زاده ماندیم تا با ایشان به داخل مدرسه برویم. در همین لحظه که دوستانم سراغ خانم حسین زاده را می گرفتند، خانم حسین زاده با لبخندی بر لب به سمت ما آمدند. با دستانی گرم که احساس مادرانه اش نسبت به ما به خوبی حس می شد، دست تک تک دانشجویانش را به آرامی می فشردند و جویای احوال ما شدند. با ایشان به داخل مدرسه رفتیم. ناظم از ما استقبال کردند و ما را به اتاقی بردند که با چند صندلی پلاستیکی، جوابگوی

تعداد زیاد ما نبود. ما با راهنمایی ناظم به اتاق خانم مدیر رفتیم. اتاقی نسبتاً شیک که برچسب صندلی نو آن هنوز گرفته نشده بود. با شروع صحبت های خانم مدیر تعدادی از بچه ها شروع به نت برداری از حرف هایشان

کردند. برخورد اول مدیر و همکارانش گرم و صمیمی بود. مدیر با قدی متوسط و با مانتویی قهوه ای رنگ از مدرسه و معلمان خوبش گفت. مدیر گفت: «مدرسه با وجود ۸۰۰ نفر دانش آموز، یکی از بهترین مدرسه های قائمشهر است.» ایشان همچنین به انتخاب خوب ما احسنت گفتند و مزایا و خوبی های این حرفه را برای خانم ها بازگو کردند. در همین زمان دختر بچه ای که خانواده اش هنوز به دنبال او نیامده بودند به دفتر مدیر آمد و تا آمدن خانواده اش کنار استاد نشست. مدیر در ادامه گفتند: «این مدرسه سه ناظم آموزشی، یک ناظم پرورشی و یک ناظم اجرایی دارد.» ایشان هم چنین عدم حضور معلمین راهنما پایه اول که در بازدید موزه علوم بابلسر بودند را اطلاع دادند. مدیر از زمان برگزاری این بازدید ها که معمولاً هر ماه در پایه های مختلف صورت می گیرد، گفتند. استادمان هم در جواب به تعریفات مدیر از مدرسه اش، از دانشجویان خودش گفت که همگی از معدل های بالا و سر آمد و شاخص هستند و دانشگاه فرهنگیان بهترین ها را انتخاب کرده است. هر چقدر ایشان بیشتر تعریف می کردند، بیشتر خوشحال می شدیم. یکی از شاگردان مدرسه با مادرش به اتاق مدیر آمد. شاگرد با پاکتی بر دست به سمت مدیر رفت و اسباب خوشحالی ایشان را فراهم کرد. مدیر هم از زمان استفاده کردند و از خانواده درخواست کرد که در پخت نذری ایام محرم آن ها را همراهی کنند و خانواده با تأییدی اتاق را ترک کردند.

ناظم اجرایی مدرسه که میزی کنار مدیر داشت، به اتاق آمده بود. وظایفش را تک به تک گفتند از اینکه تمام کارهای اداری مدرسه بعد از مدیر با ایشان است؛ از ثبت نام بچه ها در سایت گرفته تا وارد کردن نمرات. ایشان مرا یاد ناظم، مدرسه ایی که جلال آل احمد مدیرش بود انداخت. بعد مستخدم مدرسه که همان مستخدم دوران دبیرستانم بود هنگام پذیرایی کردن از ما متوجه حضورم شد و با من احوال پرس و گو کرد، خب این جا هم آشنایی پیدا کرده بودیم. ایشان به شدت گرم و خوش زبان بودند و از ذوق بودن من و یکی دیگر از همکلاسی هایم که در دبیرستان او بودیم ما را به مدیر شخصاً معرفی کرد. و در ادامه هم مدیر خانم سادات نیا را به همه ی همکلاسی هایم معرفی کردند. از این کار مدیر خوشم آمد که برای ایشان هم احترام قائل شدند. با شیرینی و چای پذیرایی شدیم. مدیر گفتند که دانشجویانی که با معلمین پایه ی اول بودند می توانند امروز را استثنائاً در کلاس معلمین دیگر باشند.

در ادامه فرمایشاتشان گفتند: که مدرسه مهر، یکی از ۵ مدرسه ایی است که برای طرح تعالی در شهرستان قائمشهر انتخاب شده است. مدیر از ما خواستند که خودمان را معرفی کنیم. بعد از معرفی خودم اسباب آشنایی دیگری را فراهم کردم. مدیر همکار خواهر بزرگترم و مدیر دوران ابتدایی یکی دیگر از خواهرانم بودند. در تکمیل سخنان مدیر، استاد از جهانی بودنم گفتند و این که دوست ابتدایی دختر ایشان هم بودم. بنا به درخواست ناظم استادمان اسامی دانشجویان را با معلمین راهنما در صفحه ایی نوشتند. یکی از دوستانم ابلاغ ها را جمع کرد و به معاون آموزشی تحویل دادند. ناظم ما را به کپی گرفتن همیشه ابلاغ هایمان سفارش کردند و خودشان زحمت کشیدند و برای همه ابلاغ ها را کپی گرفتند. حرف های خانم ناظم همان حرف هایی بود که من به مرضیه گفتم. با گوشه چشمی به او اشاره کردم تا درست بودن حرف هایم را به او یادآوری کنم.

استاد و مدیر هر دویشان به توافق رسیدند که بهتر است از ساعت دوم وارد کلاس بشویم. چشمم به برنامه زمانی مدیر برای جلسه اولیا و مربیان که به برد اتاقشان نصب بود، خورد زمان و موضوع جلسه در آن نوشته شده بود.

بعضی از بچه ها برای نماز به نمازخانه مدرسه رفتند. در همین بین استاد از ما خداحافظی کردند. حال همه چیز جدی تر شده بود. قبل از شروع زنگ دوم معلمین راهنما به اتاق مدیر آمده بودند. هیچانم هر لحظه بیشتر می شد. میخواستم بدانم که کدام یک از این معلم ها، معلم راهنمای من است. در بین این معلم ها یک معلم کمی متفاوت تر از بقیه به نظر می رسید. خانمی با مانتویی بلند آبی با قدی نسبتاً کوتاه و هیكلی درشت. وقتی که اسم معلم های راهنما و دانشجو ها را خواندند، متوجه شدم که همین معلم، معلم راهنمای من است. با لبخندی که بر لب داشتم با ایشان احوال پرسى کردم. دانشجو معلم ها همراه با ناظم گروه گروه به کلاس هایشان رفتند. همراه ناظم و دو تا از دوست هایم به ساختمان شماره ۲ آموزشی که در انتهای حیاط بود، رفتیم.

نیمکت ها و صندلی های قراضه در راهرو افتاده بودند. ناظم بعد از همراهی دو تا از دوست هایم به کلاسشان، من را به کلاس خانم یوسفی که در انتهای سمت چپ سالن بود، راهنمایی کردند. اسامی معلم ها بر سر در کلاس ها زده بود. بچه های پیش دبستانی با لباس های صورتی و با قد های دو وجیشان حسابی سالن را شلوغ کرده بودند. ناظم با جمله ی این که خانم یوسفی از این سر و صدا متعرض است، به معلمانشان تذکر دادند و منتظر ماند تا بچه ها به کلاس هایشان بروند. بعد از در زدن و این تعارفات همیشگی به کلاس رفتیم. با بر پا و برجای دانش آموزان زمان برایم متوقف شده بود. انگار که تمام جهان برایم ایستاده بودند. احساس خیلی خاصی بود که تا قبل از آن تجربه نکرده بودم.

بچه ها بعد از صلوات نشستند، معلم شروع به معرفی از من کردند و گفتند: «خانم مسلمی قرار است معلم سال آینده شما بشود.» حسابی جا پایم را میان بچه ها سفت کرده بودند. بعد از اجازه گرفتن از معلم با بچه ها سلام کردم و گفتم: «قرار است از معلمشان یاد بگیرم و خوشحالم که در پیش شان هستم.» ناظم بعد از صحبت هایم از کلاس رفتند. بچه ها با قیافه های معصومان مات و مبهوت به من نگاه می کردند. کنار صندلی معلم، صندلی پلاستیکی من بود. معلم انتخاب جای نشستن را بر عهده من گذاشتند. ساعت املا بود و من ترجیح دادم برای این که حواس شاگردان را پرت نکنم، به ته کلاس بروم. کلاس تنگ و نسبتاً بلندی بود که ۳۷ نفر شاگرد داشت. کلاس با دو صف از نیمکت های به دیوار چسبیده شده، پر شده بود. میز معلم رو به رو در ورودی و کنار تخته بود و در انتهای کلاس یک فایل فلزی برای معلم قرار داشت. دیوار ها پر از کاردستی دانش آموزان بود. کلاس دو پنجره با حفاظ های فلزی رو به حیاط داشت. بعضی از بچه ها روی تک صندلی نشسته بودند. معلم با چند تذکر کلی و این که چشمانشان در برگ هایشان باشد و با یاد آوری ایام محرم و با درود فرستادن به امام حسین (ع) و با یاد خدا شروع به املا گفتن «درس خرس کوچولو» کردند. بچه ها در حین املا از معلم تقاضا میکردند که دوباره جملاتش را تکرار کنند و معلم هم خواسته آنها را قبول

میکرد. بچه ها مدام راجع به نقطه ها و علامت سوال ها می پرسیدند. و معلم با صبوری به تک تک شاگردان پاسخ می دادند. نمی دانم این صبوری از حضور من بود یا صفت وجودی ایشان بود.

بچه ها، ابتدایی ترین سوالات را هم از معلم می پرسیدند مثل این که ، «خانم صفحه ی ما پر شده چیکار کنیم حالا؟» یکی از شاگردان فوراً جواب داد: «خب برو صفحه ی بعدی دیگه.» تکرار جملات باعث می شد بعضی از بچه ها که سریع می نوشتند، دوباره جملات معلم را می نوشتند و با خنده ی دوستان کناریشان یا با مکث کوتاه معلم برای گفتن جمله بعدی پی به اشتباه خود می بردند. بعضی ها درشت می نوشتند و بعضی های دیگر آن قدر ریز، که گاهی فکر می کردی، می خواهند تمام املا را در یک خط جای بدهند. نیمکت های نامناسب که فاصله زیادی بین محل نشستن و محل نوشتن دانش آموزان را مجبور میکرد که برای نوشتن از دسر جا هایشان بلند شوند و ایستاده املا بنویسند. تقریباً همه شان با مداد می نوشتند به جز یکی، دو نفری که از مداد نوکی استفاده میکردند.

بعضی از شاگردان بسیار شلخته بودند، کیف هایشان را روی زمین می انداختند و مدام به آن لگد می زدند. املا تمام شده بود، یکی از بچه ها چند خطی را ننوشته بود و از معلم خواستند که جملاتش را دوباره تکرار کنند. معلم او را پیش خود بردند و به او جداگانه املا گفتند. خانم یوسفی یکی از بچه ها (هستی) را مسئول جمع کردن دفترها کردند. دختری با جثه ریز و موهای بور و چشمانی گیرا. یکی از بچه ها از ته کلاس داد زد و گفت: «خانم مگه قرار نبود بغل دستی ها دفترها را تصحیح کنند.» معلم در جواب به او گفتند: «که این املا آموزشی نیست که بغل دستی ها تصحیح کنند.» تعدادی از شاگردان دفترهایشان را به هستی نمی دادند و دلشان می خواست که خود دفترشان را به معلم تحویل دهند. وقتی که تعداد دفترها زیاد شد، برای هستی نگران شدم. دلم می خواست بلند شوم و دفترها را از او بگیرم. به شدت خودم را کنترل کردم که از جایم بلند نشوم و در کار معلم دخالت نکنم. حسادت و رقابت در میان بچه ها به خوبی حس می شد. مثل چیزهایی که در مورد خوب انجام ندادن و وظیفه هستی به معلم می گفتند. معلم از من خواستند که کنار ایشان بنشینم ، در این بین ایشان از خود، حرفه و کمی از خانواده ایشان گفتند. دو دفتر را بیشتر تصحیح نکرده بودند که زنگ تفریح خورد. اصلاً متوجه گذر زمان نمی شدم و صدای زنگ را به زور می شنیدم.

معلم دفترهای تصحیح نشده را روی میزشان گذاشتند و با ایشان به دفتر معلم ها رفتیم. در بین گفته های معلم متوجه شدم که از نظر ایشان نیز شغل معلمی یکی از مناسب ترین شغل ها برای خانم هاست. در حیاط مدرسه بعضی از بچه ها به سرعت می دویدند و باعث توقف چند لحظه ای مان می شدند. اختلاف سن بچه ها کاملاً در حیاط مدرسه مشخص بود. وقتی که وارد دفتر معلمین شدیم به معلمان دیگر سلام و خدا قوت گفتیم. معلم راهنمایم برایم چای ریخت و باعث شد که همکارانشان صفت زرنگ را به او نسبت دهند. با دوستم مرضیه از تجربیات اولین روز کارورزی گفتیم و اتفاقاتی که در کلاس اتفاق افتاده بود. محیط اتاق معلمان رنگ و روپوشی نداشت. معلم ها با سوالات پی در پی از وضعیت تأهل مان و یا اینکه چرا به فرهنگ آمده ایم؟ حساسی ما را کلافه کرده بودند. بالاخره یکی از معلمین صدایش درآمد و گفت: «چرا این تازه معلم ها را می ترسانید؟» با گفتن این حرف تعداد سوالات کم شد.

زنگ کلاس خورد و با معلم راهنما به سمت کلاس راه افتادیم. بچه‌ها دوباره بلند شدند. معلم قبل از تصحیح دفترها جمع جدولی را روی تخته کشیدند و از بچه‌ها خواستند که جدول را در دفتر خود بکشند و آن را حل کنند. خانم یوسفی شروع به تصحیح دفترها کرده‌اند. در همین حین از من پرسیدند: «آیا دلت می‌خواهد که دفترها را تصحیح کنی.» بدون اینکه منتظر جوابم باشند خودکار قرمزی را از بچه‌ها گرفتند و به من دادند. من که دلم راضی به این کار نبود به ایشان گفتم که شیوه درست تصحیح کردن املا را هنوز یاد نگرفتم و ایشان در مقابل به من گفتند: «که فقط غلط‌ها را مشخص کنید.» شروع به تصحیح دفترها کردم. مدام حرف‌های استاد کارورزیمان به ذهنم می‌آمد که می‌گفتند: «هدف اصلی در کارورزی یک مشاهده است و خودتان را با تصحیح دفترها و ... از هدف کارورزی یک دور نکنید.» با توجه به اینکه ایشان در حضور شاگردان از من تقاضا کردند، در آن لحظه درست ندیدم که بیشتر از این مقاومت کنم احساس خوبی نداشتم چون نمی‌خواستم با غلط گرفتن در جلسه اول احساس خوبی که از شاگردان می‌گرفتم را خراب کنم. از ایشان خواستم که کتاب «بخوانیم» را به من بدهند تا با کمک آن تصحیح کنم. دفتر اول را تصحیح کردم و بدون این که نمره بدهم به خانم معلم تحویل دادم. دفتر دوم را برداشتم و شروع به تصحیح آن کرده بودم که خانم یوسفی از دانشگاه و کارورزی‌هایمان پرسید. از سوال ایشان استفاده کردم و به طور غیر مستقیم به ایشان گفتم که در کارورزی یک فقط به مشاهده می‌پردازیم و در کارورزی‌های بعدی به دستگیری و همیاری معلم می‌رویم و می‌توانیم معلم را در تصحیح دفترها و اداره کلاس و ... کمک کنیم. بعد از گفتن این جمله خودم را با کتاب بخوانیم مشغول کردم. تعداد دفترهای تصحیح زیاد شده بود. معلم از یکی از شاگردان خواستند، دفترها را پخش کند. در همین بین یکی از شاگردان برچسب باز شده‌ای برای معلم آورد و با ذوق به معلم گفت: «خانم من این را برای شما آوردم.» معلم در حالی که گوشه چشمش نگاهی به من میکرد، یک تشکر نصف نیمه از او کردند و به تصحیح دفترها ادامه دادند. در حین تصحیح املا، بچه‌ها از جمع جدولی سوال می‌کردند و معلم به سوالات آن‌ها جواب می‌داد.

معلم از لوس بارآوردن فرزندان خانواده‌ها ناراحت بود و می‌گفتند چون اصولاً بچه‌ها تک فرزند هستند، خانواده‌هایشان بسیار حساس‌اند و حتی توقع صدای بلند معلم را در مقابل اشتباهات مکرر فرزندان‌شان ندارند و از خاطراتشان با یکی از این بچه‌لوس‌های کلاسشان گفتند که وقتی نوبت خواندنش شده بود اصلاً نمی‌دانست که کدام قسمت درس را باید بخواند، من به آرامی پشت او زدم و گفتم حواست کجاست؟ فردا شاگرد با مادرش به مدرسه آمده بود. یکی از بچه‌ها که دفتر املايش را گرفته بود به جلو آمد و گفت: «خانم من این کلمه را درست نوشتم چرا شما آن را غلط گرفتید؟» معلم به او گفت: «برای اینکه کلمه درست یادت نرود بالای آن کلمه نوشتم. دیگر نبینیم که غلط‌های املايت را پاک کنی و به من نشان بدهی.» با تأییدی که از کودک گرفت از او خواست که بنشیند. به نظر کلمه غلط را پاک کرده بود و درست آن را نوشته بود و گرنه یک معلم به ندرت چنین اشتباهی انجام میدهد. سپس لبخندی به من زدند و گفتند: «دیدي چه کار کرد!» زنگ تفریح سوم معلم در کلاس ماند تا تصحیح دفترها را تمام کنند. قبل از رفتن یکی از بچه‌ها نظرم را در مورد جمع جدولی که کشیده بود، پرسید. من باگفتن جمله‌ی خیلی قشنگ کشیدی، دنیایی از شادی به او هدیه کردم. وقتی که به دفتر معلم‌هامی رفتم یکی از بچه‌ها پشت سرم دوید، شاگرد معلم راهنمایم بود.

با نگاه ملتسمانه از من پرسید: «خانم شما فقط چهارشنبه ها می آید؟» و من با گفتن آره عزیزم شادی را در چشمان معصومش دیدم. در دفتر معلم ها که بودم، یک خانمی مواد خشکبار برای فروش به مدرسه آورده بود. بعضی از معلم ها از او خرید کردند. با دوستانم دوباره جمع شدیم و از اتفاقاتی که در کلاس هایمان افتاد، گفتیم. دوستانم از کار مدیر که تعدادی از دانش آموزان را مأمور کرده بودند تا کیف بچه های کلاس را بگردند تا کفش گمشده ی یکی از شاگردان مدرسه را پیدا کنند، ناراحت بودند. ساعت سوم حضورم در کلاس که ساعت چهارم بود، یکی از بچه ها درست بعد از زنگ کلاسی از معلم اجازه خواست که برای دستشویی به بیرون برود. معلم که اعصابانی به نظر میرسید به همه تذکر داد که در زنگ تفریح کارهای ضروریشان را برسند و به شاگرد اجازه دادند که به بیرون برود. این رفتار بارها تکرار می شد و معلم دوباره همین واکنش را تکرار میکرد. پس از توضیح کلی معلم در مورد تمرین های درس خرس کوچولو، بچه ها شروع به حل تمرین های درس کردند.

یکی از شاگردان سریع دستش را بالا برد و معلم را از حل کردن تمرین هایش با خبر کرد. معلم از او خواست تا با دفتر کارش به پیش او بیاید. معلم به شاگرد گفت: «از چه کسی برای حل تمرین ها کمک گرفتی؟» و شاگرد پاسخ داد مادرش به او کمک کرده است معلم به او تذکر داد تا دیگر تکالیف مربوط به کلاس را در خانه حل نکند. زیرا معمولاً این شاگردان در این فرصتی که بیکارند با مدام حرف زدن با دوست کناریشان، حواس دیگر بچه های کلاس را پرت میکنند. یکی از شاگردان که معلم او را در سطح شاگردان مرزی می دانست، نه کتاب هایش را آورده بود و نه تمرین ها را حل می کرد. معلم پس از این که جوابی از سوال هایی که از او در مورد علت کارش نگرفت؛ یکی از شاگردان را مأمور کرد تا او را به دفتر مدیر ببرد و بگوید: «کتاب و دفتر نیاورده و تنها خودش را آورده». بچه ها در حل تمرینات خیلی سوال می کرد مخصوصاً در یک قسمت که تعداد سوال ها زیاد شده بود، معلم آن تمرین را روی تخته نوشتند. معلم گفت: «به کسی که سواد دارد چه می گویند؟» یکی از بچه ها سریع گفت تحصیل کرده، جواب شاگرد به نظرم متفاوت و جالب آمد. اما معلم به آن اهمیتی نداد و شاگرد خاموش شد. کلاس هم چنان شلوغ بود و معلم برای ساکت کردن بچه ها از کارها مختلفی استفاده می کردند از کوبیدن خط کش چوبی روی میز گرفته تا انتخاب مبصر. معلم مجبور شده بود برای ساکت کردن کلاس از یکی از این روش ها استفاده کند. ایشان شاگردی که قدرت مدیریت بهتری داشت، به عنوان مبصر انتخاب کردند تا بتواند با خیال راحت به تصحیح کتاب کار ریاضی بچه ها که در آخر هفته ها انجام می دادند؛ مشغول شوند. بعضی از شاگردان از این که نتوانستند مبصر شوند، ناراحت بودند و به زیراب زنی مبصر مشغول شدند. مبصر فرزند طلاق بود کاملاً از رفتارهایش مشخص بود که نیاز به توجه بیشتری دارد مانند نشستن روی تک صندلی جدا با وجود جای خالی در نیمکت کناریش و یا اینکه نگاه هایی که احتیاج به محبت را نشان می دادند. در تصحیح کتاب کار ریاضی، اگر شاگردی اشتباه می کرد نام او را صدا می زدند و اشتباهش را مشخص می کردند و به او درستش را می گفتند.

ساعت چهارم معلم نظرم را در مورد مفید بودن کلاس پرسیدند و من به ایشان گفتم عالی بود، تمام خاطرات دوران ابتدایی ام دوباره زنده شدند. معلم قرار شد که برنامه کلاسی شاگردان را به خاطر من تغییر بدهند تا من بتوانم نحوی تدریس سایر دروس را هم بینم. در همین حین مادر یکی از شاگردان که سر و وضع نامناسبی

داشت به دنبال فرزندش آمد تا او را ببرد. خانم یوسفی ناراحتی خودش را از برداشتن مکرر کودک در ساعت آخر با این جمله که باز شما دنبال سدنا آمدید نشان دادند. مادر بعد از پرسیدن نمره املا و گرفتن تکالیف با فرزندش رفت. معلم در مورد تکالیف آخر هفته به من گفت: «معمولاً یک برگ تکلیف هفته به دانش آموزانش می دهم ولی این هفته استثنائاً بنا به گفته مدیر که در ایام سوگواری هستیم، تکلیف هفته نداریم.»

یکی دو تا از بچه ها بنا به درخواست معلم قرار شده بود، مطالبی در مورد ماه محرم در ساعت آخر کلاس بخوانند. از معلم خداحافظی کردم و برای مشاهده بیشتر محیط مدرسه ساعت آخر را بیرون از کلاس گذراندم. مدرسه مهر که از نظر ظاهر قدیمی میامد، دو حیاط داشت. حیاط اول مخصوص پارک ماشین معلمان و ورودی دانش آموزان به ساختمان شماره یک آموزشی بود که با حفاظ های فلزی از حیاط دوم که حیاط اصلی مدرسه بود؛ جدا شده بود. صف های زیادی با فاصله ی کم روی زمین آسفالت شده حیاط کشیده شده بود. لی لی های آماده نیز در گوشه حیاط خودنمایی می کرد. آبخوری و بوفه و دستشویی کنار هم در سمت چپ ساختمان آموزشی شماره یک بود. مدرسه دو ساختمان آموزشی روبروی هم داشت که حیاط اصلی در بین آنها قرار داشت. یک خانه که انبار وسایل بود با حفاظ فلزی از حیاط جدا شده بود و با وجود گل کاری های داخلش هنوز ترسناک به نظر می رسید. خانه ی سرایدار در سمت چپ ساختمان آموزشی شماره دو بود. به نظرم حیاط برای ۸۰۰ نفر دانش آموز بسیار کم بود.

با گرفتن عکس اولین روز کاریمان را برای همیشه ضبط کردیم. یک ربع مانده به زنگ خانه که ساعت ۱۶:۴۵ دقیقه می شد، به دفتر خانم مدیر رفتیم. مدیر با آرزوی موفقیت در حرفه معلمی کادویی را به رسم یادبود به ما دادند. یکی از دانشجویان تا باخبر شد که قرار است کادو بدهند با سرفه های ممتد که نمی توانست جلویش را بگیرد باعث شد که ریز ریز بخندیم. خانم مدیر هم برای تکمیل پوشه ی مدیریتی که فعالیت های هر ماه مدرسه را در آن ضبط میکرد، با یکی از دانشجویان هنگام دادن هدیه عکس گرفتند. ایشان همچنین به ما سفارش کردند که تمام کارهای که برای مدرسه میکنیم مانند یک سند نزد خود نگه داریم. قبل از آنکه زنگ آخر را بزنند از مدرسه خارج شدیم زیرا هجوم دانش آموزان برای خانه رفتن ما را نیم ساعتی معطل می کرد. هوا کمی زودتر شروع به سرد شدن کرده بود به طوری که در غروب ۷ آبان وقتی که با کوله باری از خاطرات خوش از اولین روز کاریمان برمی گشتیم، سرمای زمستان به خوبی حس می شد. من این خاطرات گرم را در قالب یک گزارش در پایان روز کارورزی برای خود به یادگار ضبط کردم.

